

... ساز و آواز همایون

چو بشنوی سخنِ اهلِ دل مگو که خطاست
سخن‌شناسِ نُه‌ای جانِ من خطا این‌جاست

سَرم به دنیوی و عَقبی فُرو نمی‌آید
تبارک‌الله از این فتنه‌ها که در سَرِ ماست

در اندرونِ من خسته‌دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلَم ز پرده بُرون شد کجایی ای مطرب؟
بنال هان که از این پرده کارِ ما به نواست

مرا به کارِ جهان هرگز التفات نبود
رخِ تو در نظرِ من چُنین خوشش آراست

نخُفته‌ام ز خیالی که می‌پزد دلِ من
خمارِ صدشبهه دارم شراب‌خانه کجاست؟

چنین که صومعه آلوده شد ز خونِ دلَم
گَرم به باده بشوید حق به دست شماست

از آن به دِیَر مُغانم عزیز می‌دارند
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

چه ساز بود که در پرده می‌زد آن مطرب؟
که رفت غُمَر و هنوزَم دماغِ پر ز هواست

ندای عشق تو دیشب در اندرون دادند
فضای سینه‌ی حافظِ هنوز پُر ز صداست

حافظ

... تصنیف «چشم یاری»

ما ز یاران چشَم یاری داشتیم
خود غلط بود آن چه ما پنداشتیم

تا درختِ دوستی برگِی دهد
حالی‌ا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفت‌وگو آیینِ درویشی نبود
وَر نه با تو ماجراها داشتیم

شیوه‌ی چشمت فریبِ جنگ داشت
ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم

کل‌بُن حُسنِت نه خود شد دل‌فروز
ما دم همّت بر او بگماشتیم

نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد
جانبِ حُرمت فرو نگذاشتیم

گفت خود دادی به ما دل حافظا
ما مَحْصَل بر کسی نگماشتیم

حافظ

... تصنیف «باد صبا»

بادِ صبا بر گل گذر کن، گل گذر کن، گل گذر کن
از حال گل، ما را خبر کن، نازنین ما را خبر کن
با مدّعی کمتر بنشین، نازنین ای مه جبین
بیچاره عاشق، ناله تا کی، ناله تا کی
یا دل مده یا ترکِ سر کن، ترکِ سر کن
شد خون فشان چشمِ ترِ من
پُر خونِ دل شد ساغرِ من
ای یار عزیز، مطبوع و تمیز
در فصل بهار، با ما مسْتَبِیز
آخر گذشت آب از سرِ من
ببین چشَمِ ترِ من

گُل چاکِ غم بر پیرهنِ زد، پیرهنِ زد، پیرهنِ زد
از غیرت آتش در چمنِ زد، در چمنِ زد، در چمنِ زد
بلبلِ چو من شد در چمن، دستانِ سُرَا بهر وطن
دیدِی که ظالم، تیشه‌اش را، تیشه‌اش را
آخر به پای خویشتنِ زد، خویشتنِ زد

ملک الشعرا ی بهار

... آواز شوشتری

تو را نادیدن ما غم نباشد
که در خیلِت به از ما کم نباشد

من از دست تو در عالم نهم روی
ولیکن چون تو در عالم نباشد

عجب گر در چمن بر پای خیزی
که سرو راست پیشَت خَم نباشد

مبادا در جهان دل‌تنگ رویی
که رویت بیند و خُرم نباشد

من اوّل روز دانستم که این عهد
که با من می‌کنی محکم نباشد

که دانستم که هرگز سازگاری
پَری را با بنی‌آدم نباشد

مکن یارا دلم مجروح مگذار
که هیچم در جهان مَرهم نباشد

بیا تا جان شیرین در تو ریزم
که بُخُل و دوستی با هم نباشد

نخواهم بی تو یک دم زندگانی
که طیب عیش بی‌همدم نباشد

نظر گویند سعدی با که داری
که غم با یار گفتن غم نباشد

حدیث دوست با دشمن نگویم
که هرگز مدعی مَحْرم نباشد

... ساز و آواز

گفتم آهن‌دلی کنم چندی
ندهم دل به هیچ دل‌بندی

وان که را دیده در دهان تو رفت
هرگزش گوش نشنود پندی

خاصّه ما را که در ازل بوده‌ست
با تو آمیزشی و پیوندی

به دلت کز دلت به‌در نکنم
سخت‌تر زین مخواه سوگندی

یک دم آخر حجاب یک سو نه
تا برآساید آرزومندی

همچنان پیر نیست مادرِ دهر
که بیاورد چون تو فرزندی

ریش فرهاد بهترک می‌بود
گر نه شیرین نمک پراکندی

کاشکی خاک بودمی در راه
تا مگر سایه بر من افکندی

چه گُند بنده‌ای که از دل و جان
نُکند خدمتِ خداوندی

سعدیا دور نیک‌نامی رفت
نوبت عاشقی‌ست یک چندی

سعدی

... تصنیف «رندان مست»

رندان سلامت می‌کنند، جان را غلامت می‌کنند
مستی ز جامت می‌کنند، مستان سلامت می‌کنند

غوغای روحانی نگر، سیلاب طوفانی نگر
خورشید ربّانی نگر، مستان سلامت می‌کنند

افسون مرا گوید کسی توبه ز من جوید کسی
بی‌پا چو من پوید کسی، مستان سلامت می‌کنند

ای آرزوی آرزو! آن پرده را بردار زو (=ز او)
من کس نمی‌دانم جز او، مستان سلامت می‌کنند

ای ابرِ خوش‌باران بیا، وی مستی یاران بیا
وی شاهِ طرّاران بیا، مستان سلامت می‌کنند

آن دامِ آدم را بگو، وان جان عالم را بگو
وان یار و همدم را بگو، مستان سلامت می‌کنند

مولوی

... ساز و آواز شور

اگر چه باده فرح‌بخش و گل‌بیز است
به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

صُراحی‌یی و حریفی گَرَت به چنگ افتد
به عقل نوش که ایام فتنه‌انگیز است

در آستین مُرَقَّع پیاله پنهان کن
که همچو چشم صُراحی زمانه خون‌ریز است

به آب دیده بشویم خرقه‌ها از می
که موسم وَرَع و روزگار پرهیز است

مجوی عیش خوش از دور باژگون سپهر
که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است

سپهر برشده پرویز نیست خون‌افشان
که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است

عراق و فارس گرفتی به شعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

حافظ

...تصنیف «پیام نسیم»

ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوری
از این باد آر مدد خواهی چراغ دل برافروزی

چو گل گر خُرده‌ای داری خدا را صرفِ عشرت کن
که قارون را غلطاها داد سودای زران‌دوئی

ز جام گل دگر بلبل چنان مست می‌لعل است
گه زد بر چرخ فیروزه صغیر تخت فیروزی

به صحرا رو که از دامن غبار غم بیفشانی
به گلزار آی کز بلبل غزل گفتن بیاموزی

چو امکان خلود ای دل در این فیروزه ایوان نیست
مجال عیش فرصت دان به فیروزی و به‌روزی

طریق کام‌بخشی چیست ترک کام خود کردن
کلاه سروری آن است کز این ترک بردوئی

سخن در پرده می‌گویم چو گل از غنچه بیرون آی
که بیش از پنج روزی نیست حکم میرنوروزی

ندانم نوحه‌ی قُمری به طُرفِ جویباران چیست
مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی

می‌ای دارم چو جان صافی و صوفی می‌کند عیبش
خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی

جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع
که حُکمِ آسمان این است اگر سازی و گر سوزی

به عَجَبِ علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم
بیا ساقی که جاهل را هنیتر می‌رسد روزی

می‌اندر مجلسِ آصف به نوروز جلالی نوش
که بخشد جرعه جامت جهان را ساز نوروزی

نه حافظ می‌کند تنها دعای خواجه تورانشاه
ز مدح آصفی خواهد جهان عیدی و نوروزی

جنابش پارسایان راست محراب دل و دیده
جبینش صبح‌خیزان راست روز فتح و فیروزی

حافظ

... ساز و آواز

راهیست راه عشق که هیچ‌س کناره نیست
آن جا جز آن که جان بسپارند چاره نیست

هر گه که دل به عشق دهی خوش دمی بود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

ما را ز منع عقل مترسان و می بیار
کان شخنه در ولایت ما هیچ‌کاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که می‌کشد
جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

او را به چشم پاک توان دید چون هلال
هر دیده جای جلوه‌ی آن ماه‌پاره نیست

فرصت شمیر طریقه‌ی رندی که این نشان
چون راه گنج بر همه‌کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریه‌ی حافظ به هیچ رو
حیران آن دلم که کم از سنگ‌خاره نیست

حافظ

... آواز شومی

رفت غم‌رم در سر سودای دل
وز غم دل نیستم پروای دل

دل به قصدِ جان من برخاسته
من نشسته تا چه باشد رای دل

دل ز حلقه دین گریزد زانک هست
حلقه‌ی زلفین خوبان جای دل

گرد او گردم که دل را گرد کرد
کو رسد فریادم از غوغای دل

خوابِ شب بر چشم خود کردم حرام
تا ببینم صبحدم سیمای دل

قد من همچون کمان شد از رکوع
تا ببینم قامت و بالای دل

آن جهان یک تابش از خورشید دل
وین جهان یک قطره از دریای دل

لب ببند ایرا به گردون می‌رسد
بی‌زبان هیهای دل، هیهای دل

مولوی

...تصنیف «مرغ خوشخوان»

یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور
کلبه‌ی احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غم‌دیده حالت به شود دل بد مکن
وین سر شوریده باز آید به سامان غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن
چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مُراد ما نرفت
دائماً یکسان نباشد حال دوران غم مخور

هان! مشو نومید چون واقف نه‌ای از سر غیب
باشد اندر پرده بازی‌های پنهان غم مخور

ای دل آر سیل فنا بنیاد هستی بر کند
چون تو را نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور

در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنش‌ها گر کند خار مغیلان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناک است و مقصد بس بعید
هیچ راهی نیست کان‌را نیست پایان غم مخور

حال ما در فُرقت جانان و اِبرام رقیب
جمله می‌داند خدای حال‌گردان غم مخور

حافظا در گنج فقر و خلوت شب‌های تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

حافظ